

مامان، دعا کن شهید شوم

حاج خانم که حالا بعد از ۱۰ سال خاطرات محمود برایش زنده شده است می گوید: چند باری آمده بود و با من صحبت کرده بود، می گفت می خواهم سوریه بروم. می گفتم سوریه جنگ است، می گفت می دانم که برای جنگ قرار است بروم. یک روز رفت و تا ظهر نیامد. من که بلد نبودم تلفن بزنم. تا ظهر چشم به راهش بودم. وقتی آمد گفت که رفته و ثبت نام کرده است. گفتم بروی شهید می شوی! گفت مامان جان تو باید افتخار کنی اگر مادر شهید شوی. دو سال رفت و آمد تا بالاخره شهید شد. هر دفعه خودم ساکش را می بستم. وقتی خدا حافظی می کرد هر دفعه این جمله آخری بود که می گفت: «مامان، دعا کن شهید شوم». چند باری مجروح شده بود ولی آن قدر ما از همه چیز بی خبر بودیم که حتی متوجه نمی شدیم کجا بستری شده است. فقط وقتی برمی گشت آثارش را می دیدیم. اصلاً تعریف نمی کرد فقط یک بار به خواهرش و جیهه گفته بود داعش به سرپچه ها هم رحم نمی کند و هتک حرمت به سر شهید می کنند و مثل توب با آن در زمین بازی می کنند.

پسر من وقتی رفت سوریه که با سر شهیدان چنین برخورد هایی می کردند بعد یک عده می آمدند و ما را سرزنش می کردند که پسران به خاطر پول رفت و شهید شد! حتی خاطر همست که بعد از شهادتش در مجلس روضه یکی از همسایه ها بودیم که یکی از خانم ها جلوی من از آقای روضه خوان سؤال کرد مگر کسانی که در سوریه کشته شده اند هم شهید حساب می شوند! آن ها برای پول رفته اند! که حاج آقا برگشت و به آن خانم گفت شما حاضرید چند میلیون بگیرید و انگشت پسران یک زخم بردارند! دیگر از این حرف ها ننیزید. تنها مادر شهید آن جمع من بودم. متوجه شدم طرف حرفش من هستم. ولی چیزی نگفتم. از این سرزنش ها زیاد شدیم. ولی صبر کردیم و واکنشی نشان ندادیم.

دلم را جای مادران جاوید الاثر می گذارم

شهید محمود قلندری متولد دوم شهریور سال ۱۳۵۷ بود. دیپلم علوم انسانی داشت و شغلش پولی استرکاری بود. او ۲۸ آبان سال ۱۳۹۴ در شهر حلب به شهادت رسید و در بهشت رضامشهد در قطعه فاطمیان به خاک سپرده شد. او در وصیت نامه اش خواهشش را به حجاب و برادر هایش را به حفظ حرمت زنان چه آشنا و چه غریبه دعوت کرده بود. از آن بسیجی های فعالی بود که بعد از سربازی دو سالی را هم رفته بود مرز تایباد و آنجا خدمت کرده بود. هوای همه را داشت، به قول مادرش بعد از شهادتش خیلی ها آمدند و در خانه را زدند و گفتند تا محمود بود این کوچه امنیت داشت. و به قول خواهرش، زهرا خانم، شده بود که غذای خودش را هم ببخشد چون حواسش به همه بود. حاج خانم درباره آخرین سفر محمود به سوریه که به شهادتش ختم شد، می گوید: جلوی تلویزیون خواب بود که تلفن زنگ خورد. گفته بودند که باید بروم. تا فهمید قرار است بروم پرید هوا و گفت این دفعه دیگر شهید می شوم. نمی دانم چرا این حرف را زد. ولی تا این را گفتم، گفتم نمی خواهم بروی. دوباره همان جمله همیشگی را گفتم که افتخار کن که مادر شهید می شوی. ساکش را مثل همیشه بستم. ولی لباس هایی که گذاشته بودم را برگرداند و چند تکه بیشتر برداشت. تنقلاتی که گذاشته بودم را هم برگرداند. گفت اگر شهید نشدم و برگشتم با هم می رویم کربلا. ایام مرخصی که قرار بود برگردم مصادف می شد با ایام اربعین. قرار شد که من و پدرش را اربعین ببرد کربلا. سوریه که بود چند باری زنگ زد که برویم دنبال کار گذرنامه ها، چند روزی مانده به آمدن گذرنامه ها، خبر شهادتش را به ما دادند. من پیکر پسر را در مهدیه مشهد تحویل گرفتم و روی او را بوسیدم و به خاک سپردم ولی همیشه دلم را جای این مادر شهیدای جاوید الاثر می گذارم که پیکری هم از فرزند شهیدشان تحویل نگرفتند.

برای آن ها واقعا سخت تر است. همیشه خدا را شکر می کنم که پسر من در راه حضرت زینب (س) رفت و شهید شد. حاج خانم به دکوری که سمت آشپزخانه است اشاره می کند و می گوید: پدرش با اینکه نمی توانست راه برود روزی چند بار می گفت زیر بغلش را بگیریم تا برود و عکس محمود را ببوسد. می گفت پسر من همیشه به من لبخند می زند. خدا بیا مرز مرد زحمت کشی بود وقتی روستای کاریز نو سمت تربت جام ساکن بودیم کشاورزی می کرد و با نان زحمت کشی این بچه ها را بزرگ کردیم. محمود هر چند که اولین شهید خانواده ما بود، ولی بعد از شهادتش، برادر هایش هم خواستند بروند، ولی دیگر هویت مالورفته بود و آن ها را نبردند.

از من نخواه که بدقولی کنم

و جیهه خانم یکی دیگر از خواهرهای شهید است. می گوید: شهادت محمود روی زندگی ما خیلی تأثیر گذاشت. به ویژه که در وصیت نامه اش روی حجاب تأکید کرده بود. بعد از آن من و خواهرهایم همه اگر خیلی سفت و سخت چادری نبودیم، چادری شدیم. به دخترهایمان هم گفتیم باید چادری باشند. من هم به برادرم و هم به خودم که حالا دیگر خواهر شهید هستم افتخار می کنم. انگار یک جایگاه ویژه به من داده اند که باید حواسم به خیلی از رفتارها و کردارهایم باشد. حاج خانم سرش را رو به آسمان می کند و می گوید: خدا را شکر، من خوش حالم فقط دلم برایش خیلی تنگ می شود. یک وقت هایی خوابش را می بینم که به خانه آمده و خوش حال و سر حال است. کم خوابش را می بینم. نمی دانم قهر کرده یا سرش شلوغ است. زهرا خانم می گوید: برادرم از سوریه کم حرف می زد ولی یک بار که خواستم دیگر نروم، برایم تعریف کرد و گفت همان دفعه اولی که سوریه رفتیم ما را حرم حضرت زینب (س) بردند و ما آنجا عهد بستیم که تا پای جان بمانیم. حالا تو از من نخواه که بدقولی کنم.

